

«فطرہ ای از خون ما بہ نزد طایفہ غنی است

«در میان اسد نیز قطرہ دیگر هست»

گوید: گویند کہ عباس بہ برادران خویش کہ از یک مادر بودند، عبداللہ و جعفر و عثمان گفت: «ای فرزندان مادرم، پیش روید تا رثای شما گویم کہ فرزند ندارید» و پیش رفتند و کشتہ شدند: ہانی بن ثابت حضرمی بہ عبداللہ بن علی بن ابی طالب حملہ برد و او را بکشت. پس از آن بہ جعفر بن علی حملہ برد و او را نیز بکشت و سر او را بیاورد. خولی بن یزید اصبحی تبری بہ عثمان بن علی انداخت، پس از آن یکی از بنی ابادین دارم بہ او حملہ برد و خونش بریخت و سر او را بیاورد. یکی دیگر از بنی ابادین دارم بہ محمد بن علی بن ابی طالب حملہ برد و او را بکشت و سرش را بیاورد.

ابوالہذیل سکونی گوید: بہ روزگار خالد بن عبداللہ، ہانی بن ثابت حضرمی را دیدم کہ در انجمن حضر میان نشسته بود، پیری فرتوت بود شنیدمش کہ می گفت: «از جملہ کسانی بودم کہ ہنگام کشتہ شدن حسین حضور داشتند.»

می گفت: «بہ خدا من ایستادہ بودم و یکی از دہ نفر بودم کہ ہمگی براسب بودیم. سواران جولان می دادند و پس می رفتند در این وقت پسری از خاندان حسین از خیمہ ہا برون شد و چوبی بہ دست داشت، تنبان و پیراہن داشت و حشت زدہ بود و از راست و چپ می نگرست، گویی دومروا را برد و گوش وی می بینم کہ وقتی بہ یکسومی نگرست در حرکت بود، ناگہان یکی بہ تاخت آمد و چگون نزدیک وی شد از اسب فرود آمد و پسر را ہنشانید و او را با شمشیر درید.

سکونی گوید: قاتل پسر همان ہانی بن ثابت بود کہ چون ملامتش کردہ بودند از خویشتن بہ کنایہ سخن می کرد.

جابر جعفی گوید: حسین تشنہ بود و تشنگی وی سخت شد نزدیک آمد کہ آب بنوشد، حصین بن تمیم تبری سوی وی انداخت کہ بہ دہانش خورد، خون از

دهان خویش می گرفت و به هوا می افکند، آنگاه حمد خدا کرد و ثنای او کرد سپس دودست خویش را فراهم کرد و گفت: «خدایا شمارشان را کم کن و به پراکندگی جانشان را بگیر و یکیشان را در زمین به جای مگذار»

قاسم بن اصبح بن نیاته به نقل از کسی که هنگام کشته شدن حسین حضور داشته گوید: وقتی اردوگاه حسین به تصرف دشمن درآمد از روی بند روان شد و آهنگ فرات داشت.

گوید: یکی از بنی ابان بن دارم گفت: «وای شما، میان وی و آب حایل شوید که شیعیانمش بدو ترسند.»

گوید: اسب خویش را بزد و کسان از پی او برفتند، تا میان حسین و فرات حایل شدند، حسین گفت: «خدایا تشنه اش بدار.»

گوید: مرد ابانی تیری بزد و آنرا در چانه حسین جای داد.
گوید: حسین تیر را بیرون کشید و دودست خویش را بگشود که از خون پر شد آنگاه گفت: «خدایا از آنچه با پسر دختر پیمبرت می کنند شکایت به تو می آورم.»

گوید: به خدا چیزی نگذشت که خدا تشنگی را بر آن مرد مسلط کرد و چنان شد که هرگز سیراب نمی شد.

قاسم بن اصبح گوید: از جمله کسانی بودم که برای تسکین وی می کوشیدند آب را برای وی خنک می کردند و شکر در آن بود، کاسه های بزرگ پر از شیر بود و کوزه ها پر آب بود و اومی گفت: «وای شما، آبم دهید که تشنگیم کشت» کوزه یا کاسه ای را به اومی دادند که برای سیراب کردن اهل خانه بس بود، آب رامی نوشید و چون از دهان خویش برمی داشت لحظه ای، دراز می کشید آنگاه می گفت: «وای شما آبم دهید که تشنگیم کشت.»

گوید: چیزی نگذشت که شکمش چون شکم شتر بشکافت.

ابومخنف گوید: آنگاه شمر بن ذی الجوشن با گروهی در حدود ده نفر از پیادگان مردم کوفه سوی منزلگاه حسین رفت که بنه و عیال وی در آن بود، حسین سوی آنها رفت که میان وی و بنه اش حایل شدند.

گوید: حسین گفت: «وای شما اگر دین ندارید و از روز معاد نمی ترسید در کار دنیاتان آزادگان و جوانمردان باشید، بنه و عیال مرا از او باش و بیخردانتان محفوظ دارید.»

شمر بن ذی الجوشن گفت: «ای پسر فاطمه این به عهده تو است»

گوید: شمر با پیادگان که ابوالجنوب عبدالرحمان وقتعم بن عمرو بن یزید هردوان جعفری و صالح بن وهب یزنی و سنان بن انس نخعی و خولی بن یزید اصبحی از آن جمله بودند سوی وی آمد و به ترغیبشان پرداخت به ابوالجنوب گذشت که سلاح کامل داشت و بدو گفت: «بروبه سراغش»

گفت: «چرا خودت نمی روی؟»

شمر گفت: «با من این جور حرف می زنی؟»

اونیز گفت: «تو هم با من این جور حرف می زنی؟»

گوید: به همدیگر ناسزا گفتند و ابوالجنوب که مردی دلیر بود بدو گفت: «به خدا می خواستم نیزه را در چشم تو فرو کنم.»

گوید: پس شمر از پیش وی برفت و گفت: «به خدا اگر بتوانم زیانت بز نم می زنم.»

گوید: آنگاه شمر بن ذی الجوشن با پیادگان نزدیک حسین آمد و حسین بدانها حمله برد که عقب نشستند و عاقبت او را در میان گرفتند پسری از کسان حسین سوی وی می آمد، خواهرش زینب دختر علی او را بگرفت که نگاهش بدارد حسین نیز گفت: «نگاهش بدار» اما پسر نسیذیرفت و دوان سوی حسین آمد و پهلوی وی بایستاد.

گوید: بحر بن کعب از بنی تیم الله شمشیر بر حسین فرود آورد، پسر گفت: «ای پسر زن خبیث، عموی مرا می کشی؟» بحر او را با شمشیر بزد. پسر دست را حایل شمشیر کرد که قطع شد و تنها به پوست بند بود.

گوید: پسر بانگ بر آورد: «ای امت من» حسین او را گرفت و به سینه چسباند و گفت: «برادر زاده ام بر این حادثه که بر تو رخ داد صبوری کن و آنرا ذخیره خیر کن که خدا ترا پیش پدران شایسته ات می برد، پیش پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و علی بن ابی طالب و حمزه و جعفر و حسن بن علی که خدا همه شان را صلوات گوید.»

حمید بن مسلم گوید: آن روز شنیدم که حسین می گفت: «خدا یا قطره های آسمان را از آنها بدار و از برکات زمین محرومشان کن. اگر تا مدتی بهره مندشان می کنی آنها را به گروهها پراکنده کن که دسته های جدا باشند و هرگز ولایتداران از آنها خشنود نباشند که ما را دعوت کردند تا یاریمان کنند اما به ما تاختند و خونمان را بریختند»

گوید: آنگاه با پیادگان چندان بجنگید که عقب رفتند.

گوید: و چون حسین با سه چهار کس بماند جامه زبری خواست که خوش بافت بود و شفاف، یمنی و خوش بافت که آنرا بدرید و پاره کرد که از او در نیارند. یکی از یارانش گفت: «بهتر است جامه زیر کوتاهی زیر آن پوشی.» گفت: «این جامه مذلت است که پوشیدن آن شایسته من نیست.»

گوید: و چون کشته شد، بحر بن کعب بیامد و آنرا در آورد و وی را برهنه وا گذاشت.

محمد بن عبدالرحمان گوید: در زمستان دستهای بحر بن کعب آب می ریخت و در تابستان خشک می شد، گویی چوب بود.

حجاج بن عبدالله بن عمار گوید: عبدالله بن عمار را از اینکه در اثنای کشته شدن حسین حضور داشته بود ملامت کردند که گفت: «مرا بر بنی هاشم منتهی

«ست.»

گفتم: «منت تو بر آنها چیست؟»

گفت: «با نیزه به حسین حمله بردم و نزدیک او رسیدم به خدا اگر خواسته بودم فرو کرده بودم، اما باز آمدم، نه چندان دور، و با خویش گفتم چرا منش بکشم؛ دیگری او را می کشد.»

گوید: آنگاه پیادگان از راست و چپ به وی حمله بردند و او به راستی ها حمله برد تا پراکنده شدند و به چپها نیز تا پراکنده شدند پوشش خز به تنش بود و عمامه داشت.

گوید: به خدا هرگز شکسته ای را ندیده بودم که فرزند و کسان و یارانش کشته شده باشند و چون او محکم دل و آرام خاطر باشد و دلیر بر پیشروی. به خدا پیش از او پس از او کسی را همانندش ندیدم وقتی حمله می برد پیادگان از راست و چپ او چون بزغالگان از حمله گرگ، فراری می شدند.

گوید: به خدا در این حال بود که زینب دختر فاطمه به طرف وی آمد گویی گوشوارش را می بینم که مابین گوشها و شانهاش در حرکت بود و می گفت: «کاش آسمان به زمین می افتاد!»

در این وقت عمر بن سعد نزدیک حسین رسید.

زینب بدو گفت: «ای عمر پسر سعد، ابو عبد الله را می کشند و تو نگاه می کنی!»

گوید: گویی اشکهای عمر را می بینم که بر دو گونه و ریشش روان بود.

گوید: «و روی از زینب بگردانید»

حمید بن مسلم گوید: حسین جبه خزی بتن داشت و عمامه به سر، و با و سمشه خضاب کرده بود.

گوید: پیش از آنکه کشته شود شنیدمش که می گفت در آن حال پیاده می جنگید

چون یکه سواری دلیر، از تیر احتراز می کرد، جای حمله را می جست، به سواران حمله می برد. می گفت: «برای کشتن من شتاب دارید، به خدا پس از من از بندگان خدا کس را نخواهد کشت که خدای از کشتن وی بیش از کشتن من بر شما خشم آورد، به خدا امیدوارم خدا و هن شما را مایه حرمت من کند و به توتیبی که ندانید انتقام مرا از شما بگیرد. به خدا اگر مرا بکشید خدایتان به جان هم اندازد و خونهایتان را بریزد. و به این بس نکتند و عذاب دردناکتان را دو برابر کند.»

گوید: مدتی دراز از روز بود که اگر کسان می خواستند بکشندش کشته بودند اما هر کس به دیگری وامی گذاشت و هر گروهی می خواست گروه دیگر مرتکب کشتن او شده باشد.

گوید: «آنگاه شرمیان کسان بانگ زد که ای شما، منتظر چیستید، مادر- هایتان عزادارتان شود، بکشیدش»

گوید: پس، از هر سوبه او حمله بردند ضربتی به کف دست چپ او زدند، این ضربت را زرعه بن شریک تمیمی زد، ضربتی نیز به شانه اش زدند، سپس برفتند و او سنگین شده بود و در کار افتادن بود.

گوید: در این حال سنان بن انس نخعی حمله برد و نیزه در او فروبرد که بفتاد و به خولی بن یزید اصبحی گفت: «سرش را جدا کن» می خواست بکشد اما ضعف آورد و بلرزید و سنان بن انس بدو گفت: «خدا بازوهایت را بشکند و دستانت را جدا کند» پس فرود آمد و سرش را برید و جدا کرد و به خولی بن یزید داد، پیش از آن ضربتهای شمشیر مکرر خورده بود.

جعفر بن محمد گوید: وقتی حسین بن علی علیه السلام کشته شد سی و سه ضربت نیزه سی و چهار ضربت شمشیر بر او بود.

گوید: در آن وقت هر کس به حسین نزدیک می شد سنان بن انس بدو حمله میبرد که بیم داشت سر از دست وی برود، تا وقتی که سر را برگرفت و آنرا به خولی

سپرد.

گوید: هر چه به تن حسین بود در آوردند، جامه زیر را بحرین کعب گرفت. روپوش را که خز بود قیس بن اشعث گرفت. نعلین او را یکی از بنی اود گرفت اسود نام، شمشیرش را یکی از بنی نهشل گرفت که پس از آن به کسان حبیب بن بدیل رسید.

گوید: کسان به رناسها و حله‌ها و شترها روی آوردند و همه را غارت کردند.

گوید: کسان به زنان حسین و بنه و لوازم وی روی کردند، زن بود که بر سر جامه تنش با اودرگیر می‌شدند و به زور می‌گرفتند و می‌بردند.

زهیر بن عبدالرحمان نخعی گوید: سوید بن عمرو بن ابی المطاع از پای در آمده بود و بی‌توان میان کشتگان افتاده بود و چون شنید که می‌آیند: «حسین کشته شد» جانی گرفت، کاردی داشت، شمشیرش را گرفته بودند، با کارد خویش مدتی با آنها بجنگید، آنگاه کشته شد. عرو بن بطار تغلبی و زید بن رقاد نجیبی او را کشتند، وی آخرین کشته بود.

حمید بن مسلم گوید: پیش علی اصغر پسر حسین بن علی رسیدم که بر بستر افتاده بود و بیمار بود، شمر بن ذی الجوشن و پیادگان همراه او را دیدم که می‌گفتند: «چرا این را نکشیم؟»

گوید: گفتیم: «سبحان الله، کودکان را هم می‌کشیم؟ این کودک است.»

گوید: کارم این بود و هر کس را می‌آمد از او کنار می‌زدم تا عمر بن سعد بیامد و گفت: «کس به خیمه این زنان نرود و متعرض این پسر بیمار نشود، هر که از لوازمشان چیزی گرفته پشیمان دهد.»

گوید: به خدا کسی چیزی پس نداد.

گوید: علی بن حسین گفت: «پاداش خیر یابی خدای به گفتار توشری را از من

دور کرد.»

گوید: کسان به سنان بن انس گفتند: «حسین پسر علی و پسر فاطمه دختر پیمبر خدا را کشته‌ای، مهمترین مرد عرب را کشته‌ای که سوی اینان آمده بود و می‌خواست از ملکشان برکنارشان کند پیش امیران خویش رو و پاداش خویش را از آنها بخواه که اگر به عوض کشتن حسین بیت‌المالهای خویش را به تو دهند کم است. گوید: وی براسب خویش بیامد که مردی دلیر و شاعر بود و عقلش خللی داشت بیامد و بر در خیمهٔ عمر بن سعد بایستاد و به بانگ بلند شعری خواند به این مضمون:

«رکابم را از طلا و نقره سنگین کن

«که من شاه پرده دار را کشته‌ام

«کسی را کشته‌ام که پدر و مادرش

از همه بهتر است

«و چون کسان نسب خویش گویند

«نسب وی از همه والاتر است.»

عمر بن سعد گفت: «شهادت می‌دهم که دیوانه‌ای و هرگز سالم نبوده‌ای. اورا پیش من آرید» و چون بیاوردندش با چوب اورا بزد و گفت: «ای دیوانه! چرا چنین سخن می‌کنی، به خدا اگر ابن زیاد بشنود گردنت را می‌زند.»

گوید: عمر بن سعد، عقبه بن سمعان را گرفت که غلام رباب، دختر امرؤ القیس کلبی، مادر سکینه دختر حسین، بود. بدو گفت: «کیستی؟»

گفت: «بنده‌ای مملوک.»

گوید: پس او را رها کرد و هیچکس از آنها جز وی جان به در نبرد مگر مرقع بن ثمامه اسدی که تیرهایش را ریخته بود و زانورده بود و می‌جنگید، کسانی از قومش پیش وی آمدند و گفتند: «امان داری، با ما بیا» و بسا آنها برفت و چون

عمر بن سعد آنها را پیش ابن زیاد آورد و خبر وی را بگفت و او را به زاره تبعید کرد.

گوید آنگاه عمر بن سعد میان یاران خود ندا داد: «کی داوطلب می شود که اسب بر حسین بتازد؟» ده کس داوطلب شدند از جمله اسحاق بن حیوة حاضر می - همان که روپوش حسین را ربود و بعدها پیسی گرفت - و اخنس بن مرثد که بیامدند و با اسبان خویش حسین را لگد کوب کردند چندان که پشت و سینه او را در هم شکستند

گوید: شنیدم که مدتی پس از آن وقتی اخنس بن مرثد در جنگی ایستاده بود، تیری ناشناس به او خورد که قلبش بشکافت و جان داد.

گوید: از یاران حسین علیه السلام هفتاد و دو کس کشته شد مردم غاضب به، از قبیله بنی اسد، حسین و یاران او را يك روز پس از کشته شدنشان به خاک سپردند. از یاران عمر بن سعد هشتاد و هشت کس کشته شده بود بجز آنها که زخمی شده بودند. عمر سعد بر کشتگان نماز کرد و به خاکشان سپرد.

گوید: همینکه حسین کشته شد، همان روز سر او را همراه خولی بن یزید و حمید بن مسلم از دی سوی ابن زیاد فرستادند، خولی با سریامد و آهنک قصر کرد اما در قصر را بسته یافت و به خانه رفت و سر را زیر طشتی نهاد. وی را دوزن بود یکی از بنی اسد و دیگری از حضر میان به نام نوار، دختر مالک بن عمر. آن شب شب زن حضر می بود.

هشام گوید: پدرم به نقل از نوار دختر مالک می گفت: «خولی سر حسین را آورد و در خانه زیر لاکمی نهاد، آنگاه به اطاق آمد و به بستر خویش رفت، گفتش: چه خبر؟ چه داری؟»

گفت: «بی نیازی روزگاران برایت آورده ام، اینک سر حسین با تو در خانه

گوید: گفتمش: «وای تو، نه به خدا هرگز با توبه يك اطاق نمازم.»

گوید: از بسترم برخاستم و روی خانه رفتم خولی زن اسدی را خواست و پیش برد و من نشسته بودم و نگاه می کردم.

گوید: به خدا نوری را می دیدم که چون ستون از آسمان به لاوک می تابید و پرندگان سپید دیدم که در اطراف آن به پرواز بود.

حمید بن مسلم گوید: و چون صبح شد سر را پیش عبیدالله بن زیاد برد.

گوید: عمر بن سعد آنروز و فردا را بهود آنگاه حمید بن بکیر احسمری را بگفت تا میان مردم ندای رحیل سوی کوفه داد. وی دختران و خواهران حسین را با کودکانی که همراه داشته بود و علی بن حسین را که بیمار بود، با خود بیرد.

قره بن قیس تمیمی گوید: زنان را دیدم که وقتی بر حسین و کسان و فرزندوی گذشتند فغان کردند و به صورتهای خویش زدند.

گوید: بر اسب از راهشان گذشتم، به خدا هرگز زنانی نکو دیدارتر از آنها ندیده بودم به خدا از سیاه چشمان بیرین نکوتر بودند.

گوید، هر چه را فراموش کنم گفته زینب دختر فاطمه را فراموش نمی کنم که وقتی بر برادر مقتول خویش گذشت می گفت:

«ای محمدم، ای محمدم، فرشتگان آسمان بر تو صلوات گویند،

«این حسین است در دشت افتاده، آغشته به خون اعضاء بریده!»

«ای محمدم، دخترانت اسیرند، باقیمانده گانت کشتگانند که باد

«بر آنها می وزد»

گوید. به خدا همه دشمن و دوست را بگریانید.

گوید: سرهای دیگران را نیز بردند و هفتاد و دوسر همراه شمر بن ذی-

الجوشن و قیس بن اشعث و عمرو بن حجاج و عزره بن قیس فرستادند که پیش عبیدالله ابن زیاد بردند.

حمید بن مسلم گوید: عمر بن سعد مرا پیش خواند و پیش کسان خود فرستاد که فیروزی و سلامت خویش را مژده دهد.

گوید: برفتم تا پیش کسان وی رسیدم و خبر را با آنها بگفتم پس از آن برفتم و دیدم که ابن زیاد برای کسان نشسته بود، فرستادگان رسیده بودند، آنها را وارد کرد و به مردم نیز اجازه ورود داد که من نیز با کسان وارد شدم. سرحسین را دیدم که پیش روی او نهاده بود و مدتی با چوب میان دندانهای جلو آن می زد و چون زید ابن ارقم دید که از چوب زدن دست بر نمی دارد گفت: «این چوب را از این دندانها بردار، قسم به آنکه خدایی جز او نیست دولب پیمبر خدا را دیدم که بر این دولب بود و آن را می بوسید»

گوید: آنگاه پیر گریستن آغاز کرد.

ابن زیاد گفت: «خدا دیدگان را بگریاند، به خدا اگر نبود که پبری و خرف شده ای و عقلت برفنه گردنت را می زدم»

گوید: آنگاه زید برخواست و برون شد، من نیز برون شدم و شنیدم که مردم می گفتند: «به خدا زید بن ارقم سخنی گفت که اگر ابن زیاد آن را شنیده بود، وی را می کشت»

گفتم: «چه گفت؟»

گفتند: «بر ما گذشت و می گفت: برده ای برده ای را به شاهی رسانید و آنها را از آن خویش کرد، ای گروه عربان پس از این شما بردگانید. پسر فاطمه را کشتید و پسر مرجانه را امارت دادید که نیکانتان را بکشد و بدانستان را برده کند. به ذلت رضایت دادید. ملعون باد آنکه به ذلت رضایت دهد»

گوید: وقتی سرحسین را با کودکان و خواهران و زنان وی پیش عبیدالله بن زیاد آوردند، زینب بدترین جامه خویش را به تن کرده بود و ناشناس شده بود که کنیزانش به دوروی بودند و چون در آمد بنشست.

گوید: عبیدالله بن زیاد گفت: «این زن نشسته کیست؟»

اما اوسخن نکرد و عبیدالله سخن خویش را سه بار گفت و هر بار زینب خاموش ماند. عاقبت یکی از کنیزانش گفت: «این زینب دختر فاطمه است.»
گوید: عبیدالله بدو گفت: «حمد خدایی را که رسواتان کرد و سه کشتن داد و قصه شما را تکذیب کرد»

زینب گفت: «حمد خدای را که به خلاف گفته تو ما را به محمد حرمت بخشید و به کمال پاکی رسانید، فاسق است که رسوا می شود و بدکار است که تکذیبش می کنند.»

گفت: «کار خدا را با خاندانت چگونه دیدی؟»
گفت: «کشته شدنشان به قلم رفته بود و به آرامگاه خویش رفتند. خدا ترا با آنها فراهم می کند تا در پیشگاه وی حجت گوید و از او داوری خواهی.»
گوید: ابن زیاد خشم آورد و به هیجان آمد.

گوید: عمرو بن حرث بدو گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، زن است، مگر می شود زن را به سخنی که می گوید مواخذه کرد؟ زن را به سخن مواخذه نمی کنند و به خطا، ملامت نمی کنند.»

ابن زیاد گفت: «خدا دل مرا از سر انجام طغیانگرت و یاغیان سرکش خاندانت خنک کرد.»

گوید: زینب مگریست و گفت: «قسم بدینم، سالخورده ام را کشتی و کسانم را نابود کردی شاخه ام را بریدی و ریشه ام را بر آوردی اگر این دلت را خنک می کند، خنک دل باش.»

عبیدالله گفت: «دلبری یعنی این، قسم بدینم پدرت سخندان و دلیر بود.»
گفت: «زن را با دلبری چه کار؟ مرا فراغت دلبری نیست این غم خاطر است که می گویم»

مجالد بن سعید گوید: وقتی عید اللہ بن زیاد در علی بن حسین نگر بست نگهبانی را گفت: «بین این به چیزی که مردان می‌رسند، رسیده»

گوید: جامهٔ او را پس زد و گفت: «آری»

گفت: «ببرید و گردنش را بزنید.»

علی بن حسین بدو گفت: «اگر میان تو و این زنان قرابتی هست یکی را با آنها بفرست که محافظشان باشد.»

ابن زیاد بدو گفت: «خودت» و او را همراهشان فرستاد.

در روایت دیگر از حمید بن مسلم هست که گوید: پیش ابن زیاد ایستاده بودم که علی بن حسین را از پیش وی گذرانیدند و بدو گفت: «نامت چیست؟»

گفت: «علی بن حسین.»

گفت: «مگر خدا علی بن حسین را نکشت.»

گوید: و او خاموش ماند.

ابن زیاد گفت: «چرا سخن نمی‌کنی؟»

گفت: «برادری داشتم که او را نیز علی می‌گفتند و کسان او را کشتند.»

گفت: «خدا او را کشت.»

گوید: علی خاموش ماند و ابن زیاد بدو گفت: «چرا سخن نمی‌کنی؟»

گفت: «خدا جان کسان را هنگام مردنشان می‌گیرد، هیچکس جز به اذن

خدا نخواهد مرد.»

گفت: «تو از آن جمله‌ای، و ای تو، بنگرید آیا بالغ شده؟ به خدا او را مرد

می‌بینم.»

گوید: مری بن معاذ احمری او را بدید و گفت: «بله بالغ است»

۱- اللہ یثوی فی الافس حین موتها، زمر، آیه ۴۳

۲- وما کان لنفس ان تموت الا باذن اللہ، آل عمران، آیه ۱۳۹

گفت: «اورا بکش»

علی بن حسین گفت: «پس این زنان را به کی می سپاری؟» وزینب عمہ اش در او آویخت و گفت: «ای ابن زیاد! از ما دست بردار، مگر از خونهای ما سیر نشده‌ای، مگر کسی از ما به جای نھاده‌ای؟»

گوید: اورا به بر گرفت و گفت: «ترا به خدا اگر ایمن داری، اگر او را می کشی مرا نیز با وی بکش»

گوید: علی بانگ زد کہ ای ابن زیاد اگر میان تو و این زنان خویشاوندی ای هست، یک مرد برھیر کار را با آنها بفرست کہ مسلمان وار همراه آنها باشد.

گوید: ابن زیاد لختی در اونگریست آنگاه به کسان نگریست و گفت: «شگفتا از خویشاوندی، به خدا می دانم کہ خوش دارد اگر یسر را می کشم اورا نیز باوی بکشم، پسر را واگذارید، با زنانت همراه باش»

حمید بن مسلم گوید: وقتی عیدالله به قصر آمد و کسان به نزد وی رفتند، ندای نماز جماعت داده شد و کسان در مسجد اعظم فراهم شدند ابن زیاد به منبر رفت و گفت: «حمد خدایی را کہ حق و اهل حق را غلبه داد و اھیر مؤمنان یزید بن معاویہ و دستہ وی را یاری کرد و دروغگو پسر دروغگو حسین بن علی و شیعہ وی را بکشت»

گوید: ابن زیاد این سخن را به سر نبرد بود کہ عبدالله بن عقیف ازدی غامدی والبی از جای جست، وی از شیعیان علی کرم الله وجہہ بود، در جنگ جمل همراه علی بود و چشم چپش از دست رفت، در جنگ صفین ضربتی به سرش خورد و چشم دیگرش از دست برفت، پیوسته در مسجد اعظم بود و تا هنگام شب آنجا نماز می کرد و آنگاه می رفت.

گوید: وقتی ابن عقیف گفتار ابن زیاد را شنید گفت: «ای پسر مرجانہ، دروغگو پسر دروغگو تویی و پدرت و آنکہ ترا ولایتدار کرد و پدرش. ای پسر مرجانہ، فرزندان انبیارا می کشید و سخن صدیقان می گوید؟»

ابن زیاد بانگ زد: «اورا پیش من آرید.»

گوید: نگهبانان برجستند و او را گرفتند.

گوید: ابن عقیف بانگ زد و گفت: «ای مبرور!» که شعار ازدیان بود.

گوید: عبدالرحمان بن مخنف از دی نشسته بود، گفت: «وای دشمنت! خودت

را به هلاک دادی، قومت را نیز به هلاکت دادی.»

گوید: در آن وقت هفتصد جنگاور از ازدیان در کوفه بودند.

گوید: پس، گروهی از جوانان ازد برجستند و او را بگیرفتند و پیش کسانش

بردند، اما عبیدالله کسان فرسناد او را بیاورد و بکشت و بگفت تا در شوره زار

بیاویزند و آنجا آویخته شد.

ابو مخنف گوید: آنگاه عبیدالله بن زیاد سر حسین را در کوفه بیاویخت و چنان

شد که آنرا در کوفه می گردانیدند. پس از آن زحر بن قیس را پیش خواند و سر حسین

را با سرهای یارانش همراه وی برای یزید بن معاویه فرستاد. ابو برد بن عوف و

طارق بن ابی ظبیان، هر دو از ازدی، نیز همراه زحر بودند که سرها را در شام پیش یزید

ابن معاویه رسانیدند.

غاز بن ربیع جرسی حمیری گوید: به خدا به دمشق نزد یزید بن معاویه بودم

که زحر بن قیس بیامد و به نزد یزید وارد شد یزید بدو گفت: «وای تو خیر چه بود؟

و تو چه داری؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان مؤدّه ظفر و باری خدای! حسین بن علی با هیجده کس

از خاندان و شصت کس از شیعیانش سوی ما آمد که به مقابله آنها رفتیم و از آنها

خواستیم که تسلیم شوند و به حکم امیر عبیدالله بن زیاد گردن نهند، یا برای جنگ

آماده باشند، جنگ را بر تسلیم برگزیدند، با طلوع آفتاب بر آنها ناخیم و از همه

سوی در میانشان گرفتیم و چون شمشیرها بر سرهای آن قوم به کار افتاد فراری بی پناه

شدند و از دست ما به تپه ها و گودالها می گریختند، چونانکه کبوتران از باز، به خدا

ای امیرمؤمنان، از کشتن يك شتر یا خفتن نیمروز بیشتر نشد که همه را از پسای در آوردیم، اینک تنهاشان برهنه و جابه‌هاشان خونین و چهره‌هاشان خاك آلوده است که خورشید بر آنها می‌تابد و باد بر آنها می‌وزد، زیارتگرشان عقابان است و بسازان به سرزمین خشک بیابان.»

گوید: چشم یزید اشک آلود شد و گفت: «از اطاعت شما بی کشتن حسین نیز خشنود می‌شدم، خدا پسر سمیه را لعنت کند، به خدا اگر کار وی به دست من بود می‌بخشیدمش، خدا حسین را رحمت کند.»

گوید: و به زجر چیزی نداد.

گوید: آنگاه عبیدالله بگفت تا زنان و کودکان حسین را آماده کنند و بگفت تا طوق آهنین به گردن علی بن حسین نهند و آنها را همراه محفز بن ثعلبه عابدی و شمر بن ذی الجوشن روانه کرد که پیش یزیدشان بردند.

گوید: علی بن حسین در راه با هیچیک از آنها يك کلمه سخن نکرد تا رسیدند و چون به در یزید رسیدند محفز بن ثعلبه بانگ برداشت که اینک محفز بن ثعلبه فرومایگان بدکار را پیش امیرمؤمنان آورده است.

گوید: یزید پاسخ داد: «مولود مادر محفز بدتر و فرومایه‌تر است.»

قاسم بن عبدالرحمان غلام یزید بن معاویه گوید: وقتی سرها را - سر حسین و سر خاندان و باران وی را - پیش یزید نهادند شعری به این مضمون خواند:

«سرهایی را بشکافتند که برای ما عزیز بود
و خودشان ناسپاس تر بودند و ستمکارتر»

و گفت: «به خدا ای حسین اگر کار توبه دست من بود نمی‌کشتم.»

ابوعماره عیسی گوید: یحیی بن حکم برادر مروان بس حکم شعری به این

ظاهر آ این دوایت و نظایر آن را دلستان حاکم وقت ساخته‌اند مگر چیزی از حرمت
دفته را پس آورند...»

مضمون خواند:

«خویشاوندی مقتول دشت طف

«ماز پسر نابکار سمیه نزدیکتر بود

«نسل سمیه به شمار ریگها شد

«اما از پسر پیمبر خدا نسلی نماند.»

گوید: یزید به سینه یحیی بن حکم زد و گفت: «خاموش باش»

گوید: و چون یزید بن معاویه به مجلس نشست، بزرگان مردم شام را پیش خواند و آنها را به دور خویش نشاند، آنگاه علی بن حسین و کودکان و زنان حسین را خواست که پیش وی آوردند و کسان می گریستند.

گوید: یزید به علی گفت: «ای علی! به خدا پدرت حق خویشاوندی مرا رعایت نکرد و حق مرا شناخت، و با من بر سر قدرتم به نزاع برخاست و خدا با او چنان کرد که دیدی.»

علی این آیه را خواند:

«ما اصاب من مصیبة فی الارض و لافی انفسکم الافی کتاب من قبل ان نبرأها»
یعنی: «هیچ مصیبتی به زمین یا نفوس شما نرسد مگر پیش از آنکه خلقش کنیم در زامه‌ای بوده.»

یزید به پسرش خالد گفت: «جوایش را بگوی»

گوید: اما خالد ندانست چه جواب گوید و یزید این آیه را خواند:

«فل ما اصابکم من مصیبة فما کسبت ایدیکم و یعفوا عن کثیر»^۱

یعنی: هر مصیبتی به شما رسد برای کارهاییست که دستهایتان کرده و بسیاری را نیز ببخشد.

۱- حدید: آیه ۲۲

۲- شوری: آیه ۲۹

آنگاه خاموش ماند.

گوید: پس از آن بگفت تا زنان و کودکان را پیش روی وی نشانیدند و سر و وضعشان را آشفته دید و گفت: «خدا پسر مرجانه را روسیاه کند، اگر میانوی و شما خویشاوندی یا نزدیکی ای بود با شما چنین نمی کرد و شما را به این وضع نمی فرستاد.»

فاطمه دختر علی بن ابی طالب گوید: وقتی ما را پیش روی یزید رسانید بر ما رقت آورد و برای ما چیزی دستور داد و مهربانی کرد.

گوید: یکی از مردم شام که سرخ روی بود، برخاست و گفت: «ای امیرمؤمنان، این را به من بده» مرا که دختری پاکیزه روی بودم منظور داشت که بلرزیدم و بترسیدم و پنداشتم که این کار بر آنها رواست و جامه خواهرم زینب را گرفتم.

گوید: خواهرم زینب از من بزرگتر بود و خردمند ترومی دانست که چنین نخواهد شد. گفت: «دروغ گفتی و دنائت کردی که این نه حق تو است و نه حق او.» گوید: یزید خشمگین شد و گفت: «دروغ گفتی به خدا این کار حق منست و اگر بخواهم می کنم.»

زینب گفت: «هرگز، به خدا، خدا این حق را به تو نداده و نتوانی کرد مگر از ملت ما برون شوی و به دینی جز دین ما بگروی.»

گوید: یزید از خشم به هیجان آمد و گفت: «با من چنین سخن می کنی! آنکه از دین برون شد پدرت بود و برادرت.»

زینب گفت: «تو و پدرت و جدت به دین خدا و دین پدرم و دین برادر و جد من هدایت یافتید.»

گفت: «ای دشمن خدا دروغ می گویی.»

گفت: «تو امیر مقتدری، به ناحق دشنام می گویی و با قدرت خویش زور

می‌گویی.»

گویید: به خدا گویی شرمگین شد و خاموش شد، پس از آدشامی تکرار کرد و گفت: «ای امیر مؤمنان این دختر را به من بده»

یزید گفت: «گمشو که خدا مرگ محتومت دند»

گویید: آنگاه یزید گفت: «ای نعمان پسر بشیر، لوازم بایسته برایشان آماده کن و یکی از مردم شام را که امین باشد و پارسا همراهش کن و با وی سواران ریساران فرست که آنها را به مدینه برساند»

راوی گوید: آنگاه بگفت تا زنان را در خانه‌ای جداگانه جای دهند و لوازم همراه کنند، برادرشان علی بن حسین نیز با آنها در همان خانه بود.

حارث بن کعب گوید: پس از آن به خانه یزید رفتند و از زنان خاندان معاویه کس نماند که گریه کنان و نوحه‌گویان به پیشواشان نیامده باشد. سه روز عزای حسین گرفتند و یزید به چاشت و شام نمی‌نشست مگر آنکه علی بن حسین را پیش می‌خواند.

گویید: روزی او را بخواند، عمرو بن حسن بن علی را نیز بخواند که پسری کم‌سال بود و به عمرو بن حسن گفت: «با این جوان جنگ می‌کنی؟» منظورش خالد پسرش بود.

گفت: «این جزر نه، کاردی به من بده، کاردی نیز به او بده تا با وی جنگ کنم.»

گویید: یزید او را به برگرفت و گفت: «این روش را از انزوم می‌شناسم» (*) مگر از مار به جز مار می‌زاید؟»

گویید: و چون خواستند حرکت کنند یزید علی بن حسین را خواست و گفت: «خدا پسر سرجانه را لعنت کند، به خدا اگر کار وی به دست من بود هر چه

می خواست می پذیرفتم و به هر وسیله می توانستم حتی با تلف شدن یکی از فرزندانم مرگ را از اودور می کردم، ولی خدا چنان متذکر کرده بود که دیدی، به من نامه بنویس و هر حاجتی داری بگویی»

گوید: آنگاه جامه شان پوشانید و در باره آنها به فرستاده سفارش کرد.

گوید: فرستاده آنها را ببرد و شبانگاه همراه آنها بود که پیش روی او می رفتند که دمی از آنها غافل نماند و چون فرزد می آمدند از آنها دور می شد و او و یارانش اطرافشان پراکنده می شدند، همانند مراقبان چنانکه اگر یکیشان به وضو یا حاجت می رفت ناراحت نشود.

گوید: بدیستان در راه برکنار از آنها جای می گرفت و از حوایجشان می پرسید و مهربانی می کرد تا وارد مدینه شدند.

به روایت حارث بن کعب، فاطمه دختر علی گوید: به زینب خواهرم گفتم: «خواهر کم! این مردشامی در همراهی ما نیک رفتار بود، می خواهی چیزی به او بدهیم؟»

گفت: «به خدا چیزی نداریم به او بدهیم مگر زیورهایمان»

راوی گوید: فاطمه گفت: «زیورهایمان را به او می دهیم»

فاطمه گوید: دستبند و ساق بند خویش را برگرفتم، خواهرم نیز دستبند و ساق بند خویش را برگرفت که پیشوی فرستادیم و تذکرخواستیم و گفتیم: «این پاداش رفتار نکوی تو است که در همراهی ما داشته‌ای»

گوید: اما او گفت: «اگر آنچه کردم برای دنیا بود، زیورهایمان و کمتر از آن نیز مرا خشنود می کرد ولی به خدا این کار را جز برای خدا و نزدیکی شما با پیغمبر خدای نکرده»

اما در روایت دیگر از عوانه بن حکم کلبی چنین آمده که وقتی حسین کشته شد و بنه و اسیران را در کوفه پیش عبیدالله بن زیاد آوردند، در آن اثنا که اسیران را بداشته بودند، سنگی در زندان افتاد که نوشته‌ای بدان بسته بود به این مضمون:

«پیک درباره شما به فلان و فلان روز سوی یزید بن معاویه روان شد، فلان و فلان روز می‌رود و فلان و فلان روز باز می‌آید، اگر تکبیر شنیدید یقین کنید که کشتن است و اگر تکبیری نشنیدید امان است ان شاء الله»

گوید: و چون دوروز یا سه روز پیش از آمدن پیک شد، سنگی به زندان افتاد که نوشته‌ای بدان بسته بود با یک تیغ و نوشته چنین بود: «وصیت کنید و سفارش بگویید که فلان و فلان روز در انتظار بیکند.»

گوید: پیک بیامد و تکبیر شنیده نشد و نامه آمد که اسیران را پیش من فرست.»

گوید: پس عبیدالله بن زیاد محفزن ثعلبه و شمر بن ذی الجوشن را خواست گفت: «با بنه و کسان سوی امیرمؤمنان یزید بن معاویه روند.»

گوید: روان شدند تا پیش یزید رسیدند و محفزن ثعلبه بایستاد و به بانگ بلند گفت: «سر بیخردترین و نابکارترین کسان را آورده‌ایم.»

یزید گفت: «مولود مادر محفز نابکارتر است و بیخردتر، تا سپاس و ستمگر نیز هست.»

گوید: و چون یزید سر حسین را بدید شعر «سرهایی را شکافتند» را بخواند.

آنگاه گفت: «می‌دانید این حادثه به چه سبب بر او رفت؟ می‌گفت: پدرم علی بهتر از پدر اوست و مادرم فاطمه بهتر از مادر اوست و جدم پیمبر خدا بهتر از جد اوست و من بهتر از اویم و برای این کار از او شایسته‌تر. اما اینکه گفت: پدرش از پدر من بهتر است، پدرم با پدرش حجت‌گویی کرد و مردم دانند که حکم به سرود کدماشان داده شد. اما اینکه گفت مادرم بهتر از مادر اوست بدینم قسم که فاطمه دختر پیمبر از مادر من بهتر است، اما اینکه گفت: جدش بهتر از جد من است، به نیست که به خدا و روز جزا ایمان داشته باشد و کسی از ما را برابر

وہمانند پیسہ خدا گیرد ولی آنچه دیدہ بہ سبب دانش وی بود کہ این آیہ را نخواندہ بود:

«قل اللهم مالك الملك تؤتي الملك من تشاء وتنزع الملك ممن تشاء وتعزمن تشاء وتذل من تشاء بيدك الخير انك على كل شيء قدير»^۱

یعنی: بگو، ای خدای صاحب ملک، ملک بہ ہر کہ خواہی می دہی، و ملک از ہر کہ خواہی می ستانی، ہر کہ را خواہی عزیز می کنی و ہر کہ را خواہی ذلیل می کنی، ہمہ خوبیہا بہ دست توست کہ تو بر ہمہ چیز توانایی»

گوید: آنگاہ زنان حسین را پیش یزید بردند و زنان خاندان یزید و دختران و کسان معاویہ فغان بر آوردند و ولولہ کردند و چون بہ نزد یزید رسیدند فاطمہ دختر حسین کہ بزرگتر از سکینہ بود گفت: «ای یزید، دختران پیغمبر اسیر اند؟»

گوید: یزید گفت: «برادر زادہ ام، بہ خدا بہ این راضی نبودم»

فاطمہ گفت: «بہ خدا برای ما یک حلقہ نگذاشتند»

یزید گفت: «برادر زادہ ام، آنچہ بہ تو می دہم بیشتر از آنست کہ از تو

گرفته اند.»

گوید: آنگاہ آنہا را بہ خانہ یزید بن معاویہ بردند و ہمہ زنان خاندان یزید پیش آنہا آمدند و عزا بہ پا کردند.

گوید: یزید کس پیش ہر یک از زنان فرستاد کہ از توجہ گرفته اند و ہر یک از آنہا ہر چہ گفت، بہ ہر مقدار بود دو برابر آنرا بداد.

گوید: سکینہ می گفت: «هیچ کس را کہ منکر خدا باشد از یزید بن معاویہ بہتر ندیدم»

گوید: آنگاہ اسیران را پیش یزید آوردند، علی بن حسین نیز با آنہا بود.

یزید گفت: «علی! بگو ببینم»

علی بن حسین این آیات را بخواند :

«ما اصاب من مصیبة فی الارض ولا فی انفسکم الا فی کتاب من قبل ان یرأها، ان ذلک علی اللہ سیر. لکیلاتأسوا علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما اتاکم واللہ لا یحب کل مختال فخور»^۱

یعنی: هیچ مصیبتی به زمین یا نفوس شما نرسد مگر پیش از آنکه خلقش کنیم در نامه‌ای بوده که این برای خدا آسان است. تا برای آنچه از دستتان رفته غم مخورید و از آنچه به دستتان آمده غره مشوید که خدا خود پسندهان فخر فروش را دوست ندارد.»

یزید نیز این آیه خواند:

«ما اصابکم من مصیبة فما کسبت ایدیکم وبعفوا عن کثیر»^۲

یعنی: هر مصیبتی به شما رسد برای کارهایی است که دستهایتان کرده و بسیاری را نیز ببخشند.

آنگاه، لوازم بداد و مالی داد و او را سوی مدینه فرستاد.

قاسم بن بخت گوید: وقتی فرستادگان مردم کوفه سر حسین را بی‌آوردند و وارد مسجد دمشق شدند مروان حکم به آنها گفت: «چه کردید؟»

گفتند: «هیچ‌کس از آنها سوی ما آمدند که به خدا همه را کشتیم و اینک سرها و اسیران.»

و مروان بر جست و بر رفت.

گوید: پس از آن برادر مروان، یحیی بن حکم بیامد و گفت: «چه کردید؟» و همان سخن را با وی بگفتند.

یحیی گفت: «به روز رستاخیز از محمد دور مانید، هرگز با شما به کساری

۱- حدید، آیات ۲۲ و ۲۳

۲- شوری، آیه ۲۹

نباشم»، آنگاہ برخاست و برفت.

گوید: آنگاہ پیش یزید رفتند و سر را پیش روی او نهادند و همان سخنان را با وی بگفتند.

گوید: ہند دختر عبداللہ بن عامر بن کرز کہ زن یزید بن معاویہ بود سخنان آنها را شنید و چہرہ بہ جامہ خویش بپوشانید و برون شد و گفت: «ای امیر مؤمنان سر حسین پسر فاطمہ دختر پیمبر خداست؟»

گفت: «آری، بر پسر دختر پیمبر و نخبہ قریش فغان کن و سیاہ پوش کہ ابن زیاد شتاب کرد و او را بکشت، کہ خدایش بکشد»

گوید: آنگاہ بہ کسان اجازہ و رود داد کہ بیامند، سر، پیش روی یزید بود و چوبی بہ دست داشت کہ بہ دہان وی می زد. آنگاہ گفت: «کار ابن و ما چنانست کہ حصین ہمام مری گوید:

«سرهائی را شکافتند...»

گوید: یکی از یاران پیمبر خدا بہ نام ابو بزرہ اسلمی گفت: «چرا با چوبت بہ دہان حسین می زنی، بہ خدا چوبت بہ جایی می خورد کہ بارہا دیدہ ام پیمبر لب بر آن می نہاد. ای یزید بہ روز رستاخیز می آیی و شفیع تو این زیاد است و این بہ روز رستاخیز می آید و شفیعش محمد است صلی اللہ علیہ وسلم.»

گوید: آنگاہ برخاست و برفت.

عوانہ بن حکم گوید: وقتی عبید اللہ بن زیاد حسین بن علی را کشت و سرش را پیش وی آوردند، عبدالملک بن ابی الحارث سلمی را پیش خواند و گفت: «سوی مدینہ حرکت کن و پیش عمرو بن سعید بن عاص بسرو و مژدہ بدہ کہ حسین کشتہ شد.»

گوید: در آن ہنگام عمرو بن سعید بن عاص حاکم مدینہ بود.

گوید: عبدالملک می خواست تعلق کند اما عبید اللہ او را تویخ کرد کہ وی

دلیری سرکش بود، بدو گفت: «بروتا به مدینه برسی خبر پیش از تو نرسد» مقداری دینار به او داد و گفت: «تعلل مکن، اگر شترت از رفتار بماند شتری بخر.»
 عبدالملک گوید: به مدینه رسیدم یکی از مردم قریش مرا دید و گفت: «چه خبر؟»

گفتم: «خبر را امیر داند»

گفت: «انالله وانالیه راجعون، حسین بن علی کشته شد»

گوید: آنگاه پیش عمرو بن سعید رفتم و گفتم: «چه خبر بود؟»

گفتم: «مایه خوشدلی امیر، حسین بن علی کشته شد»

گفت: «کشته شدن او را بانگ بز»

گوید: و من کشته شدن حسین را بانگ زدم، به خدا هرگز فریاد عزایی چون فریادی که زنان بنی هاشم در خانه هاشان به عزای حسین بر آوردند نشنیده‌ام.
 گوید: عمرو بن سعید بخندید و شعری به این مضمون خواند:

«زنان بنی زیاد روز پس از جنگ ارنب

فغانی کردند که همانند فغان زنان ما بود.»

(ارنب جنگی بود که بنی زبید از بنی زیاد برده بودند و شعر از عمرو بن معدی کرب است.)

گوید: آنگاه عمرو بن سعید گفت: «این بانگ عزرا به عوض بانگ عزای عثمان بن عفان»

آنگاه به منبر رفت و کشته شدن حسین را به مردم خبر داد.

عبدالرحمان بن عبید، ابی الکنود، گوید: وقتی عبدالله بن جعفر بن ابیطالب خبر یافت که دو پسر وی نیز با حسین کشته شده‌اند، یکی از غلامانش پیش وی رفت، در آن وقت کسان به وی تسلیم می‌گفتند.

گوید: چنان دانم که این غلام بجز ابوالسلاس کسی نبود و گفتم: «این را از